

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مژده‌ی گل

داستان‌هایی از زندگی امام رضا علیه‌السلام

نویسنده: محمود پوروهاب
تصویرگر: محسن میرزایی
مدیر هنری: ناصر حسنی
ویراستار: رامین باباگل‌زاده

ناشر: انتشارات کتاب جمکران
چاپ: سوم، ۶۸۰۰ نسخه، زمستان ۱۳۹۶

هشتمین جشنواره

کتابخوانی رضوی

از سری برنامه‌های شانزدهمین جشنواره بین‌المللی فرهنگی هنری امام رضا علیه‌السلام

www.iranpl.ir



داستان	پوروهاب، محمود، ۱۳۴۰ -	سرشناسه
Ali ibn Musa, Imam VIII -- Fiction	موضوع امام رضا علیه‌السلام / محمود پوروهاب؛	عنوان و نام پدیدآور
داستان‌های مذهبی	موضوع تصویرگر محسن میرزایی. ویراستار رامین باباگل‌زاده.	تصویرگر
Religious fiction	موضوع مشخصات نشر قم: کتاب جمکران، گنجشک‌های جمکران،	مشخصات نشر
داستان‌های کوتاه فارسی	موضوع ۱۳۹۵.	فروست
Short stories, Persian	موضوع مژده‌ی گل؛ ه. اص.	شابک
محمد میرزایی، محسن، ۱۳۶۶ - ، تصویرگر	شناسه افزوده ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۴۴۹-۱	وضعیت فهرست نویسی
۱۳۹۵ الف ۷۸۵ پ ۶۸ / ۲۹۷ د	فیپا	یادداشت
۴۶۲۲۳۵۱	شماره کتابشناسی ملی گروه سنی: ب، ج.	موضوع
	علی بن موسی علیه‌السلام، امام هشتم، ۱۵۳ - ۲۰۳ ق.	

گنجشک‌های جمکران
دفتر کانون و کتابخوانی
انتشارات کتاب جمکران



ketabejamkaran.ir

دفتر مرکزی نشر و پخش: قم، مسجد مقدس
جمکران، صندوق پستی: قم ۶۱۷
تلفن تماس: ۰۲۵ ۳۷۲۵۳۳۴۰
سامانه پیام کوتاه: ۱۰۰۰۲۵۳۷۲۵۳۳۴۰

سیب

گنجشک‌ها روی درختِ بزرگ حیاط شلوغ کرده بودند. هوا بهاری بود. نسیم خنکی می‌وزید. چند نفر از دوستان و آشنایان، در خانه‌ی امام رضا علیه السلام مهمان بودند. امام از اتاق مهمانان بیرون آمد. وقتی در ایوان خانه پا گذاشت، صدای جیک جیک بچه‌پرستوها را شنید. به سقف ایوان چشم دوخت.

مدت‌ها بود که پرستویی بر سقف چوبی ایوان، لانه گذاشته بود. امام علیه السلام هر وقت که از آن جا رد می‌شد، به لانه‌ی پرستو نگاه می‌کرد و خوش حال می‌شد. حالا دیگر جوجه‌هایش کمی بزرگ شده بودند. امام دید که پرستوی مادر از راه رسید. جوجه‌های گرسنه، دهان‌شان را از هم باز کردند. پرستوی مادر غذا در دهان یکی گذاشت و دوباره به آسمان پرواز کرد.

امام علیه السلام لبخند زد و به حیاط رفت. وضو گرفت. موقع برگشتن، در گوشه‌ی حیاط نگاهش به چیزی افتاد. کمی ایستاد و با تعجب به آن خیره شد. بعد جلو رفت و آن را برداشت. خیلی ناراحت شد. سرش را چندبار با افسوس تکان داد و از ناراحتی روی پله‌ی ایوان نشست. مهمان‌ها که منتظر برگشتن امام علیه السلام بودند، از دیر کردن او نگران شدند. یکی از دوستان جوان امام، که از لای در متوجه امام شده بود، بیرون آمد: «سرورم! چرا داخل نمی‌شوید؟»

امام ساکت بود.

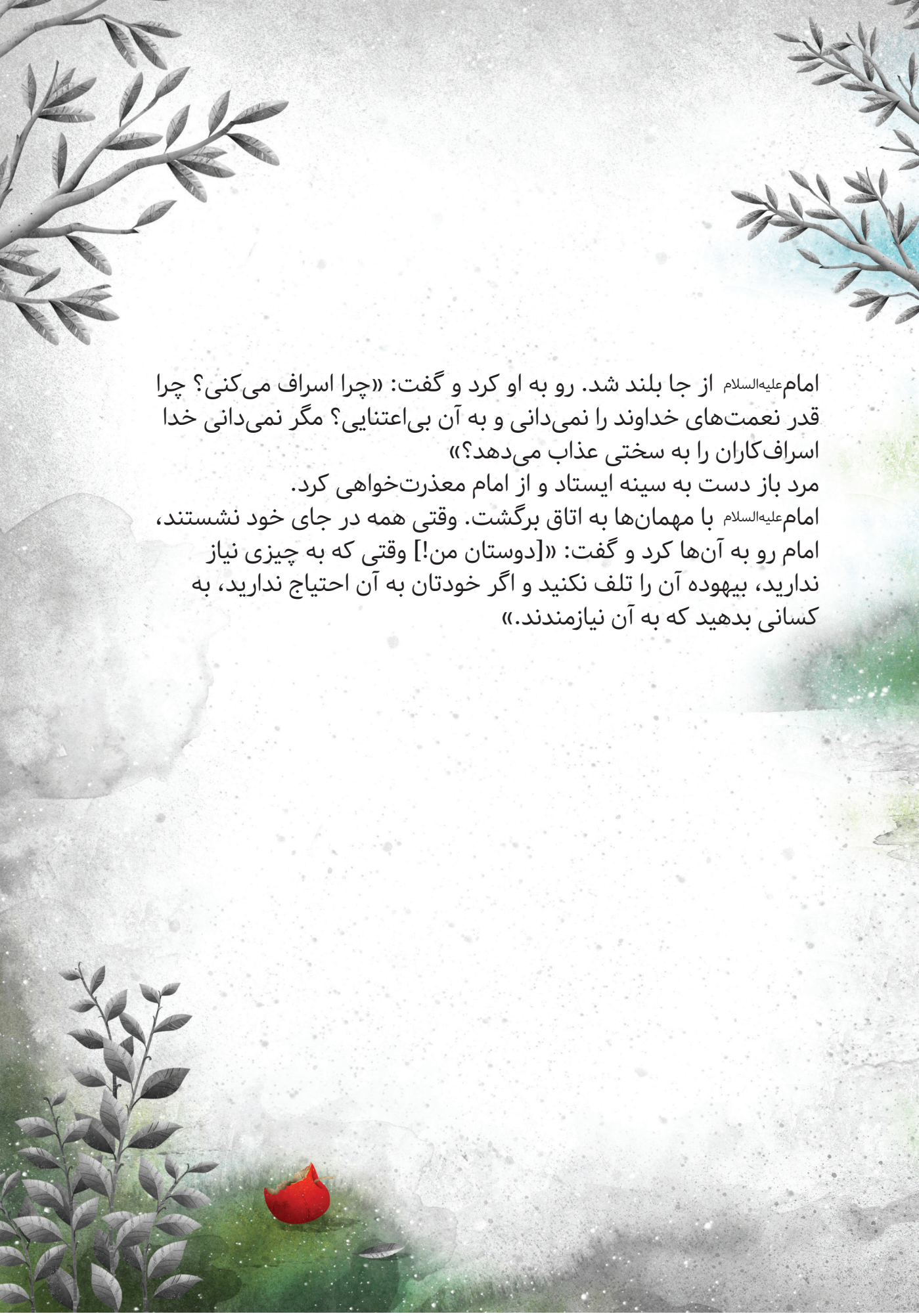
جلوتر آمد و نگاهی به چهره‌ی امام انداخت: «سرورم! چیزی شما را ناراحت کرده است؟»

امام علیه السلام سیب نیم‌خورده‌ی توی دستش را نشان داد و گفت: «چه کسی این میوه را این‌طوری خورده؟»

مرد جوان صدایش را بلند کرد: «چه کسی این میوه را این‌طوری خورده؟» مهمان‌ها از اتاق بیرون آمدند. مرد جوان، سیب نیم‌خورده را از امام گرفت و باز حرفش را تکرار کرد: «این سیب را کی خورده؟»

یکی از آن‌ها دست بر سینه گذاشت و گفت: «مولایم! از شما عذر می‌خواهم... من این سیب را خورده‌ام.»





امام علیه السلام از جا بلند شد. رو به او کرد و گفت: «چرا اسراف می کنی؟ چرا قدر نعمت های خداوند را نمی دانی و به آن بی اعتنایی؟ مگر نمی دانی خدا اسراف کاران را به سختی عذاب می دهد؟»
مرد باز دست به سینه ایستاد و از امام معذرت خواهی کرد.
امام علیه السلام با مهمان ها به اتاق برگشت. وقتی همه در جای خود نشستند، امام رو به آن ها کرد و گفت: «[دوستان من!] وقتی که به چیزی نیاز ندارید، بیهوده آن را تلف نکنید و اگر خودتان به آن احتیاج ندارید، به کسانی بدهید که به آن نیازمندند.»



کارگرِ پیر

غروب بود. با امام علیه السلام به خانه اش رفتم. در خانه اش چند نفر مشغول بنایی بودند. دیوارها را خراب کرده بودند. دو سه نفر در حیاط داشتند کاهگل درست می کردند. یک نفر خشت ها را روی هم می چید. چند نفر هم خاک ها را بیرون می بردند. امام علیه السلام به همه خسته نباشید گفت. گویا همه ی کارگرها را می شناخت. ناگهان در میان آن ها، چشمش به کارگر پیر و لاغری افتاد. تا حالا او را ندیده بود. کمی به او نگاه کرد. بعد از خدمت کارش که مواظب اوضاع بود، پرسید: «این کارگر کیست؟»

خدمت کارش جواب داد: «کارگری است که به کمک ما آمده.»
امام گفت: «آیا مزدش را هم تعیین کرده اید؟»
خدمت کار جواب داد: «نه آقا! زیاد مهم نیست. هرچه به او بدهیم، قبول می کند!»



با این حرف، امام علیه السلام خیلی ناراحت شد و به خدمت کارش تندی کرد. جلوتر رفتم. خواستم او را آرام کنم. گفتم: «آقا... قربان تان بروم! زیاد خودتان را ناراحت نکنید!» امام رضاعلیه السلام رو به من کرد و گفت: «ای سلیمان! بارها گفته‌ام کسی را که برای کار می‌آورید، اول دست‌مزدش را تعیین کنید. کسی که نمی‌داند مزدش چه قدر است، ممکن است فکر کند مزدش را کم داده‌اند؛ اما اگر مزدش را تعیین کرده باشند و به آن اندازه پول به او بدهند، خوش حال می‌شود. اگر هم مبلغ کمی بر دست‌مزدش اضافه کنند، آن وقت کاملاً راضی و سپاس‌گزار خواهد شد.» آن روز دیدم که امام رضاعلیه السلام آن کارگر پیر را صدا زد. بعد از صحبت زیاد، دست‌مزد خوبی به او داد. آن کارگر خیلی خوش حال شد و برای او دعا کرد.

گنجشک

بهار بود. نسیم، بوی گل می آورد؛ بوی شکوفه‌های آلوچه و سیب. امام رضا علیه السلام با دوستش سلیمان در ایوان خانه نشسته بود و با هم گفت‌وگو می‌کردند. یکهو گنجشکی جیک‌جیک‌کنان بالای سر آن‌ها بال‌بال زد. بعد روی درختِ جلوی ایوان نشست. امام علیه السلام به گنجشک نگاه کرد. گنجشک زُل زده بود به او و تند تند جیک‌جیک می‌کرد.

پس از لحظه‌ای، گنجشک دوباره بی‌قرارتر از قبل، بالای سر آن‌ها به پرواز درآمد. این بار خودش را کمی پایین کشید و از جلوی چشمان امام رد شد. سلیمان با چشمانش او را تعقیب کرد و گفت: «عجب گنجشک پررویی! حتماً گرسنه است.»


گنجشک باز پرید روی شاخه‌ی درختِ جلوی ایوان. سلیمان میوه‌ای از بشقاب برداشت و شروع کرد به حرف زدن. اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که گنجشک باز بالای سر او و امام علیه السلام، شروع به چرخیدن کرد و باز از جلوی چشمان آن‌ها رد شد. سلیمان گفت: «پناه بر خدا!... چه گنجشک سمجی! راحت‌مان نمی‌گذارد.»

امام علیه السلام رو به سلیمان کرد و گفت: «می‌دانی این گنجشک چه می‌گوید؟»

سلیمان با تعجب پرسید: «نه سرورم! مگر چه می‌گوید؟»
- این گنجشکِ مادر، از ما کمک می‌خواهد؛ زیرا جوجه‌هایش در خطر بزرگی هستند!

سلیمان با حیرت و نگرانی پرسید: «حالا چه باید کرد سرورم؟ چه پیشنهادی می‌کنید؟»

امام علیه السلام برخاست و از گوشه‌ی ایوان چوبی برداشت: «این چوب را بگیر! زود به لانه‌اش برو و از خطری که جوجه‌هایش را تهدید می‌کند، جلوگیری کن!»



سلیمان چوب را از امام گرفت. گنجشک که انگار همه چیز را شنیده بود، آرام به سوی باغ پرواز کرد. سلیمان هم به دنبالش دوید. از روی دیوار کوتاه، پرید توی باغ. باز دنبال گنجشک رفت و رفت تا به آخر باغ رسید. در آخر باغ، درخت بزرگی قرار داشت. سلیمان ایستاد و به درخت نگاه کرد. بالای تنه‌ی درخت، آن جا که شاخه‌ها تقسیم می‌شد، لانه‌ی گنجشک بود. ماری سیاه نزدیک لانه، چنبره زده بود. جوجه‌گنجشک‌ها که بوی خطر را حس کرده بودند، تند و تند جیک جیک می‌کردند. گنجشکِ مادر، پس از کمی چرخ زدن روی لانه، بر شاخه‌ای نازک نشست و با چشمان ریز خود به مار خیره شد. سلیمان وقت را تلف نکرد. چوبش را بلند کرد. مار فیس‌فیس‌کنان کمی جلو خزید و گردنش را خم کرد. همین که خواست سرش را توی لانه‌ی جوجه‌ها کند، سلیمان چوبش را به طرف او انداخت. چوب یک‌راست و با شدت به کمر مار خورد. مار از آن بالا بر زمین افتاد. مار زخمی، گم‌گم‌رزنان از آن جا دور و دور و دور شد. سلیمان دوباره سرش را بالا گرفت و به لانه‌ی جوجه‌ها نگاه کرد. مادر جوجه‌ها این بار کنار لانه نشسته بود و خوش حال جیک جیک می‌کرد. انگار داشت با جیک جیک خود از او و امام رضاعلیه‌السلام تشکر می‌کرد!

سلیمان خندید و با صدای بلند به گنجشک گفت: «دیدی امام خوب ما، زبان گنجشک‌ها را هم می‌فهمد!»





مهمان

هو، هو، هو... هاه، هاه، هاه... باد تند تند می‌وزید؛ باد سرد.
مرد جلوی خانگی امام رضا علیه السلام ایستاد. به شوق دیدن امام، به
مدینه آمده بود. پُرسان پُرسان و با زحمت زیاده، خانگی امام را پیدا
کرده بود. یک قطره‌ی درشت باران بر صورتش چکید. به آسمان نگاه کرد.
آسمان پر از تگه‌های بزرگ ابر بود.

مرد بچه‌ی لباسش را زیر بغلش جا به جا کرد. بعد دست دراز کرد و کلون
در را گرفت. می‌خواست در بزند؛ ولی زود پشیمان شد. با خودش گفت:
«حتماً در این وقت شب، همه خواب هستند. اگر بیدارشان کنم، ناراحت
می‌شوند. مرا هم که نمی‌شناسند!»

نگاهی به دور و برش کرد. کوچه تاریک و خلوت بود. خواست برگردد.
چند قدم به عقب برداشت. باز ایستاد و توی فکر رفت: «در این وقت شب
کجا بروم؟ کسی در این شهر مرا نمی‌شناسد.»

هو، هو، هو... هاه، هاه، هاه... باد سرد هم‌چنان می‌وزید. مرد خیلی سردش
بود. دوباره برگشت جلوی خانگی امام رضا، ایستاد. چاره‌ای نداشت. تکی
تکی... چند بار در زد. چند لحظه بعد، کسی در را باز کرد: «بفرمایید!»
- شما علی بن موسی، امام رضا هستید؟

- بله، خودم هستم.

- سلام ای فرزند رسول خدا! ببخشید مزاحم شدم! نزدیک یک ماه است که

در سفرم و به شوق دیدن شما آمده‌ام.

- سلام علیکم! خوش آمدید.

مرد خم شد تا دست امام علیه السلام را

ببوسد. امام نگذاشت. دست او را

گرفت و به اتاق خودش برد. چراغی

در اتاق روشن بود. مرد به اطراف نگاه



کرد. کتابی روی زمین باز بود. مثل این که امام در آن وقتِ شب، مشغول مطالعه بود.

مرد بقچه‌اش را گوشه‌ی اتاق گذاشت. نگاهی به امام علیه‌السلام کرد. امام فوری رفت برایش مقداری غذا آورد. مرد گفت: «آقا! چرا زحمت کشیدید؟ زیاد گرسنه‌ام نیست. چیزی خورده‌ام. ببخشید که دیروقت خدمت رسیده‌ام. چون جایی نداشتم بروم و هوا هم سرد بود، مجبور شدم در این وقتِ شب، مزاحم شما بشوم!»

امام علیه‌السلام لبخند زد و گفت: «با ما تعارف نکن! ما خانواده‌ای مهمان‌دوست هستیم.» و بعد، درباره‌ی شهر و سرزمینش پرسید. مرد همان‌طور که لقمه لقمه غذا می‌خورد، گفت: «من از شیعیان و دوست‌داران شما هستم. آمده‌ام هم قبر جدّ شما را زیارت کنم و هم شما را از نزدیک ببینم. دیدن شما آرزویم بود!»

در همین موقع، نور چراغ کم و کم‌تر شد. مرد نگاه کرد. چراغ گردسوز روغن نداشت. کمی آن‌طرف‌تر گوشه‌ی اتاق، چشمش به شیشه‌ی روغن افتاد. زود پا شد تا روغن را بردارد و در چراغ بریزد. همین که دستش به شیشه‌ی روغن چراغ خورد، امام علیه‌السلام اجازه نداد. شیشه‌ی روغن را از دستش گرفت و در مخزن چراغ ریخت.

مرد گفت: «شرمنده‌ام آقا! کاش این‌قدر شما را به زحمت نمی‌انداختم!» امام در حالی که با تکه‌ای پارچه، روغنی را که بر دستش چکیده بود، پاک می‌کرد، گفت: «[راحت باش!] ما خانواده‌ای نیستیم که مهمان خود را به زحمت بیندازیم [و از او کار بکشیم].»

مرد دوباره سر جای خود نشست. او اصلاً فکر نمی‌کرد امام رضا علیه‌السلام این‌قدر صمیمی و خودمانی باشد و در این وقتِ شب، آن‌قدر به او محبت کند! به چهره‌ی زیبا و نورانی امام علیه‌السلام خیره شد. احساس کرد یک عالمه دوستش دارد.

تو را فراموش نکرده‌ایم

خروس، قوقولی قوقو کرد و از روی دیوار کاهگلی پرید توی حیاط. مرغ، قُدُقدا کرد و دور جوجه‌هایش چرخید. اما مرد ناراحت بود. او کنار ایوان وضو گرفت و به درون خانه رفت. هنوز وقتِ نماز نشده بود. همسرش داشت توی اجاق سنگی، آتش روشن می‌کرد تا غذا بپزد. مرد به پشتی لم داد و آه کشید.

همسرش نگاهش کرد و گفت: «چه شده؟ از وقتی خانه آمده‌ای، همین جور ناراحتی و آه می‌کشی!»

- باز هم آمده بود!

- کی؟ طلب‌کار را می‌گویی؟

- بله... حق دارد. قول داده بودم ماه پیش، قرضم را بپردازم؛ اما...!

زن در حالی که به شعله‌های کوچک آتش خیره شده بود، پرسید: «حالا باید چه کار کنی؟»

مرد دستی به کله‌ی صافش کشید و گفت: «نمی‌دانم! گفتم: یک ماه دیگر

به من مهلت بده؛ اما قبول نکرد! از چند نفر هم پول تقاضا کردم، ندارند

بدهند. می‌بینی زن! موقع گرفتاری هیچ‌کس نیست به آدم کمک کند!...»

- چرا پیش آقا امام رضا علیه‌السلام نمی‌روی؟ او که تو را خوب می‌شناسد.

مرد کمی توی فکر رفت و گفت: «راست می‌گویی! تازه، امام رضا علیه‌السلام

مرد طلب‌کار را هم می‌شناسد. یکی - دو بار امام را با او دیده‌ام. اگر

امام علیه‌السلام به طلب‌کارم بگوید به من مهلت بدهد، حتماً قبول می‌کند.»

- خُب، پس چرا پیش امام نمی‌روی؟

- خجالت می‌کشم زن! شاید هم...

- شاید چی؟ تو از دوستان امام هستی. فکر می‌کنی کمکت نمی‌کند؟

مرد باز به کله‌ی بی‌مویش دست کشید و گفت: «چاره‌ای نیست. نمازم را

می‌خوانم و می‌روم.»

مرد نماز ظهرش را خواند. لباس پوشید. بوی غذا در اتاق پیچیده بود.

همسرش گفت: «صبر کن غذا آماده شود، لقمه‌ای غذا بخور، بعد برو!»

- نه، دیر می‌شود.

خروس دوباره قوقولی قوقو کرد. مرغ هم قُدُقدا کرد. مرد

کفش‌هایش را پوشید و به طرف محله‌ی «صریا»، یکی از محله‌های نزدیک مدینه، راه افتاد.

هوا کمی گرم بود. گاه‌گاهی نسیمی می‌وزید. مرد تند تند راه می‌رفت. از کنار گلّه‌ی گوسفندها که از روبه‌رو می‌آمدند، گذشت. سرانجام به خانه‌ی امام رضا علیه السلام رسید. در زد. خدمت‌کار امام در را باز کرد. خدمت‌کار او را می‌شناخت. سلام و تعارف کرد.

مرد از پله‌ها بالا رفت و با راهنمایی خدمت‌کار، به اتاق امام علیه السلام رفت. امام در حال غذا خوردن بود. با دیدن او از جا برخاست. حالش را به گرمی پرسید و از او خواست با او غذا بخورد.

مرد کنار سفره نشست. نگاهی به اطراف اتاق کرد. در گوشه‌ای، سجاده‌ی امام علیه السلام هنوز پهن بود. معلوم بود تازه نمازش را تمام کرده است. بعد از غذا به گفت‌وگو مشغول شدند. از این‌جا و آن‌جا سخن گفتند. حرف‌های امام آن‌قدر شیرین و جذاب بود که مرد اصلاً یادش رفت برای چه آمده است! یک‌دفعه امام با دست به او اشاره کرد که گوشه‌ی سجاده را بلند کند.

مرد گوشه‌ی سجاده را پس زد. مقدار زیادی سکه بود و نوشته‌ای هم کنار آن‌ها. مرد کاغذ را برداشت. یک طرف آن نوشته بود: «لا اله الا الله، محمد رسول الله...» و طرف دیگر کاغذ نوشته شده بود: «ما تو را فراموش نکرده‌ایم. با این پول، قرضت را بده و بقیه را هم خرج خانواده‌ات کن!»

مرد با تعجب، نگاهی به سکه‌های دینار و نگاهی به امام کرد. با خودش گفت: «نکند مرد طلب‌کار، ماجرا را به امام گفته و امام می‌دانسته برای کمک پیشش خواهم رفت!» سپس پرسید: «سرورم! این را برای من نوشته‌اید؟ آخر از کجا...؟»

۳۴۰ دینار است. قرضت را بده و بقیه را خرج خانواده‌ات کن! - سرورم! من آمده بودم تا به طلب‌کارم بگویم به من مهلت دهد؛ اما شما با این کار شرمنده‌ام کردید. خدا به شما سلامتی بدهد! می‌دانستم شما دوست‌داران خود را فراموش نمی‌کنید. امام با مهربانی به او لبخند زد.





بخشش پنهانی

تقی، تقی، تقی... مرد قدبلند چند بار به در زد. یکی از خدمت‌کارهای امام رضا علیه السلام در را به رویش باز کرد.
سلام! به آقا بفرمایید مسافری از راه دور آمده، می‌خواهد شما را ببیند. اجازه می‌فرمایید؟

خدمت‌کار رفت و پس از لحظه‌ای برگشت: «بفرمایید! آقا اجازه‌ی ورود دادند.»

مرد مسافر لباسش را مرتب کرد و داخل شد. امام علیه السلام با چندتا از شاگردانش در ایوان خانه نشسته بود و جلساتی علمی داشت. همه به احترام مرد غریبه بلند شدند. امام با خوش‌رویی پا او دست داد و او را در کنار خود نشاند و حالش را پرسید.

بحث علمی از سر گرفته شد. شاگردها سؤال می‌کردند و امام علیه السلام جواب‌های کوتاه و بلند می‌داد. مرد توی فکر رفت. خجالت می‌کشید

تقاضایش را به زبان بیاورد؛ آن هم جالوی آن همه آدم!

یک‌دفعه در میان سؤال و جواب، امام علیه السلام رو کرد به مرد و به چهره‌ی پر از نگرانی و غمگین او نگاه کرد. دوباره با مهربانی حالش را پرسید. مرد با شرمندگی و آهسته، طوری که دیگران حرفش را نشنوند، گفت: «عرضی داشتم سرورم!»

- بگو برادر!

- من از سفر حج می‌آیم و از دوست‌داران و

پیروان شما هستم. هرچه داشتم، در این سفر

خرج شد. اکنون پولی ندارم که به شهر خود

برگردم. کسی را هم در این شهر نمی‌شناسم

که به من کمک کند. دو-سه روز است که در

کاروان‌سرای ابتدای این شهر، شب و روزم را می‌گذرانم. یکی از کارگرهای

کاروان‌سرا گفت خدمت شما پرستم تا کمکم کنید. من مردی ثروت‌مند

هستم. باور کنید وقتی به شهر خودم پرستم، به همان اندازه‌ای که به من

کمک کردید، از طرف شما صدقه خواهم داد!

امام علیه السلام با مهربانی دست روی دستش گذاشت و گفت:



«پنجاهمین!»

مرد نگاهی به شاگردانِ امام کرد. آن‌ها چشم به او دوخته بودند. او سرش را پایین انداخت.

دوباره سؤال و جواب شروع شد. کم‌کم شاگردانِ امام علیه‌السلام رفتند. تنها دو نفر از یارانِ نزدیکِ امام، «سلیمان جعفری»

و «خیشمه» باقی ماندند. امام به آن دو نگاه کرد: «اجازه

می‌دهید به درون خانه [و به اتاقِ خود] برگردم!»

سلیمان با احترام پاسخ داد: «خواهش می‌کنم...»

سرورم!»

امام علیه‌السلام برخاست و به اتاقش رفت؛ اتاقی که درش به ایوان باز می‌شد. پس از مدتی کوتاه، مردِ غریبه را صدا زد. غریبه از جا بلند شد و به سوی اتاق رفت. از آنچه می‌دید، تعجب کرد. امام

بی‌آن‌که دیده‌شده از لای در کیسه‌ی کوچکی را بیرون داده بود. وقتی مرد جلوی در رسید، امام علیه‌السلام از پشت در آهسته گفت:

«این دوپیست درهم را بگیر و خرجِ سفرت کن! من آن را به تو بخشیدم. لازم نیست از طرف من صدقه بدهی!»

مرد غریبه از آن همه پزیرگویی امام تشکر کرد و با دعای فراوان از او خداحافظی کرد. وقتی مرد از خانه‌ی امام

رفت، امام رضی‌الله‌عنه‌وآله‌وسلم پیش دو شاگرد خود برگشت. سلیمان که متوجه ماجرا شده بود،

پرسید: «سرورم! شما به آن مرد

غریبه لطف زیادی کردید؛ اما چرا

آن کیسه را از پشت در به

او دادید، بدون آن‌که دیده

شود؟»

امام علیه‌السلام گفت: «منی خواستم با او چهره به چهره شوم [و

چشمم به چهره‌ی او بیفتد] و شرم و خجالت را در چهره‌اش

بینم. رسول خدا صلی‌الله‌عنه‌وآله‌وسلم فرمود: «کسی که بخشش خود را

پوشاند [پنهان کند]، پاداش او برابر با هفتاد بار زیارتِ خانه‌ی

خداست.»

مردِ چاق

دَلنگ و دَلنگ و دَلنگ... صدای زنگِ آرام و دل‌نواز شترها در دشت پیچیده بود. باران نم‌نم می‌بارید. شترها آرام آرام حرکت می‌کردند. گاه می‌ایستادند، علف‌های بلند و خیس را بو می‌کشیدند و می‌خوردند. انگار دوست نداشتند از صحراهای سرسبز جدا شوند!

مردِ چاق روی اسب سفیدش نشسته بود و پشت سر همه آهسته می‌آمد. کم‌کم باران قطع شد. نسیم خنکی شروع کرد به وزیدن. مردِ چاق به آسمان نگاه کرد. رنگین‌کمان زیبایی در آسمان دید. چه منظره‌ی قشنگی! نگاهش به امام رضا علیه‌السلام افتاد. امام که جلوتر از او حرکت می‌کرد، به رنگین‌کمان زیبا چشم دوخته بود.

یکی از خدمت‌کارها به مردِ چاق نزدیک شد و گفت: «ارباب! امام خیلی آهسته حرکت می‌کند. اگر بخواهیم تا خراسان با آن‌ها هم‌سفر باشیم، خیلی طول می‌کشد. بهتر نیست از آن‌ها جدا شویم؟»

مردِ چاق گفت: «نه، با کاروان امام علیه‌السلام حرکت می‌کنیم، حتی اگر یک سال هم طول بکشد! این بزرگ‌ترین افتخارِ عمرم هست که همراه امام به خراسان بروم. این لحظه‌ها، بهترین لحظه‌های زندگی‌ام هستند.»

خدمت‌کار گفت: «بله ارباب! هر جور شما بخواهید.»

شیهه‌ی اسبی در صحرا پیچید. مردِ چاق لبخند زد. از وقتی که با چند خدمت‌کارش به کاروان امام علیه‌السلام پیوسته بود، خیلی خوش‌حال بود؛ اما از کارهای امام تعجب می‌کرد. امام با همه، حتی با خدمت‌کارها هم خوش‌رفتاری می‌کرد و خیلی به آن‌ها احترام می‌گذاشت! چندبار به زبانش آمده بود که بگوید: «آقا! به این خدمت‌کارها زیاد رو ندهید. امکان دارد پُررو شوند و کارشان را خوب انجام ندهند!» ولی خجالت می‌کشید این حرف‌ها را به امام بگوید.



موقع ظهر، کاروان کنار رود کوچکی ایستاد. چه جای زیبایی بود! پر از سبزه و درخت‌های سرسبز. نسیم با خود بوی گل می‌آورد و بوی چمن‌های تازه. همه با آب رودخانه‌ی کوچک، وضو گرفتند و پشت سر امام رضا علیه السلام نماز خواندند.



بعد از نماز، سفره پهن کردند. مرد چاق با خوش حالی سر سفره کنار امام نشست. امام علیه السلام دستور داد سفره را بزرگ تر کنند و به همه بگویند سر سفره بنشینند و با هم غذا بخورند.

فوری همه‌ی خدمت کارها، سیاه و سفید، بزرگ و کوچک، به ردیف در دو طرف سفره نشستند. مرد چاق با دیدن آن‌ها ناراحت شد. او یکی از ثروت‌مندان شهر خودش بود. هرگز اجازه نداده بود خدمت کارانش با او سر یک سفره بنشینند و غذا بخورند! این بار دیگر طاقت نیاورد. رو کرد به امام رضا علیه السلام و گفت: «فدایت شوم... می‌بخشید آقا! آیا بهتر نیست این خدمت کارها سر سفره‌ی جداگانه‌ای بنشینند و ما...؟» امام به مرد چاق نگاه کرد و با ناراحتی گفت: «ساکت باش! خدای



همه یکی است. آن‌ها برادران ما هستند. پاداش افراد، به رفتار و عمل خوبشان بستگی دارد.»
مرد چاق از خجالت سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. با خود گفت: «حق با امام علیه‌السلام است. باید از این به بعد، با مردم مهربان‌تر باشم و با افراد فقیر و کوچک‌تر از خودم، با احترام رفتار کنم.»

درختِ کوچکِ بادام

پیرزن با خوش حالی پیراهن تازه اش را پوشید. به خودش عطر زد. خانه را گردگیری و نظافت کرد. بعد با همان خوش حالی، جارو و سطل آب را برداشت و به کوچه رفت تا جلوی خانه اش را آب و جارو کند. دو زن همسایه، دم در خانه های شان ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. با دیدن پیرزن، خندیدند و جلو رفتند. یکی از زن ها سلام کرد و گفت: «چه شده خاله! لباس نو پوشیدی، خوشگل کردی؟ حتماً جایی دعوتی!»

پیرزن که مشغول جارو کردن بود، سرش را بلند کرد و گفت: «نه، از این خبرها نیست. تازه... من که پا ندارم جایی بروم!» همسایه ی دومی گفت: «حتماً منتظر مهمان عزیز می هستی که این جوری به خودت رسیدی!»

پیرزن بر زبانش آمد که بگوید: «خواب امام رضا علیه السلام را دیده ام که امروز به خانه ی من می آید»؛ اما زود از گفتن آن پشیمان شد. فکر کرد اگر خوابش را بگوید، به او خواهند خندید. بی اعتنا سرگرم کارش شد. دو زن همسایه هم مشغول صحبت شدند. صحبت از امام رضا علیه السلام بود. پیرزن گوش هایش را تیز کرد.

- می دانی که امروز قرار است امام رضا علیه السلام به شهرمان نیشابور بیاید!
- این خبر را دیروز از شوهرم شنیدم. می گویند: خیلی از مردم همراه بزرگان شهر، امروز از کله ی سحر به پیشواز امام علیه السلام رفته اند.
- فکر می کنی مهمان چه کسی خواهد بود؟
- نمی دانم؛ ولی حتماً مهمان یکی از ثروت مندان و بزرگان شهر خواهد بود!

پیرزن پس از آب و جارو کردن، به درون خانه رفت. روی پله ای نشست. دلش گرفته بود. با خودش گفت: «همه اش خواب و خیال است! مگر می شود امام رضا علیه السلام این همه آدم بزرگ و اسم و رسم دار را رها کند و به خانه ی من فقیر و بی کس و کار بیاید؟ چه خیال های خوشی! ولی کار خدا را چه دیدی، شاید هم...!»

ساعت ها گذشت. پیرزن هر چند دقیقه، به کوچه سرک می کشید.



ساعت به ساعت، رفت و آمدها در کوچه بیش تر می شد. ناگهان جمعیت زیادی از دور پیدا شد. صدای طبل و شادی در هوا پیچید. زن و مرد و پیر و جوان به استقبال امام علیه السلام می رفتند؛ اما پیرزن دم در خانه اش ایستاده بود و به جمعیتی که نزدیک و نزدیک تر می شد، نگاه می کرد. در میان جمعیت، امام علیه السلام روی اسب سفیدی نشسته بود و با اشاره ی دست، جواب سلام مردم را می داد. مردم دور اسبش را گرفته بودند و شاد و خندان نگاهش می کردند و دستش را می بوسیدند. امام علیه السلام نزدیک و نزدیک تر می شد. قلب پیرزن به تپ تپ افتاد. دم در هر خانه ای که امام می رسید، صاحب آن خانه اسبش را می گرفت و خواهش می کرد که به خانه ی او برود؛ اما امام علیه السلام به راهش ادامه می داد.

اشک شوق در چشم های پیرزن حلقه زد. امام علیه السلام نرسیده به خانه ی پیرزن، نگاهی به او کرد. با نگاه مهربان امام، انگار قلب پیرزن می خواست از جا کنده شود! اسب انگار می دانست کجا باید بایستد! همین که جلوی خانه ی پیرزن رسید، ایستاد.

پیرزن منقل کوچکش را که آماده کرده بود، به دست گرفت.

اسپند روی آن ریخت.

کمی جلو آمد و در

میان شور و شادی

مردم، رو کرد

به امام علیه السلام

و گفت:

«ای فرزند

رسول خدا،

فدایت شوم!

خواهش

می کنم به

خانه ی من

«بیا!»



امام دوباره نگاهش کرد. اشک‌هایش را دید.
دودِ منقلش را دید.

- آقا، فدایت شوم! خواهش می‌کنم به خانه‌ی من بیا!
دلم را شاد کن.

امام رضاعلیه‌السلام دلش نیامد خواهش پیرزن را رد کند و دلش
را بشکند؛ آخر رفتار پیرزن جوری بود که انگار پس از سال‌ها،
فرزندِ گم‌شده‌اش را پیدا کرده است! خواهش او، رفتار او، با همه فرق
می‌کرد.

امام‌علیه‌السلام از اسب پیاده شد. همه یک‌دفعه ساکت شدند و با تعجب به
امام نگاه کردند. امام‌علیه‌السلام لبخند زد و پا به درون خانه‌ی پیرزن گذاشت.
خواب پیرزن واقعیت پیدا کرد!

مردم و بزرگان شهر به خانه‌ی پیرزن آمدند. همسایه‌ها از هر طرف برای
پذیرایی امام‌علیه‌السلام و مردم، دست به کار شدند. کار پذیرایی که تمام شد،
مردم کم‌کم به خانه‌هایشان رفتند.

امام‌علیه‌السلام پس از استراحت، در حیاط پیرزن مشغول قدم زدن شد.
پیرزن وقتی امام را در حیاط دید، با خوش‌حالی جلو آمد. از کنار باغچه،
نهال کوچکی برداشت و گفت: «قربانِ قدم‌هایت آقا!... دوست دارم این
نهال بادام را با دست‌های خودت در این باغچه بکاری تا از شما برای من
یادگیری باشد. آیا لطف می‌کنید؟»

امام‌علیه‌السلام خندان و مهربان، نهال بادام را گرفت، در باغچه کاشت و در
پایش آب ریخت. پیرزن احساس کرد خوش‌بخت‌ترین آدم روی زمین
است!

دو - سه سال گذشت. درختِ کوچکِ بادام قد کشید و میوه داد. پیرزن
هر وقت به درخت بادام نگاه می‌کرد، به یاد امام‌علیه‌السلام می‌افتاد؛ به یاد
خوبی‌ها و حرف‌های شیرینش... و یک عالمه شادی در دلش
جا می‌گرفت.

همسایه‌ها که قصه‌ی درخت بادام را شنیده بودند، هر روز
به در خانه‌ی او می‌آمدند و از او می‌خواستند تا بادامی به
عنوان تبرک به آن‌ها بدهد.

اخلاقِ خوب

در را باز کرد. «بِسْمِ اللّٰهِ» گفت و قدم در حمام گذاشت. بخار آب گرم مثل مه، فضای حمام را پر کرده بود. کمی به اطراف نگاه کرد. حمام کمی شلوغ بود. هر صدایی که برمی‌خاست، بلند و سنگین در حمام می‌پیچید. کف سنگ فرش شده‌ی حمام، لیز و خیس بود. امام علیه السلام آرام و با احتیاط قدم برداشت و به سوی خزینه رفت.

کسی جلوی خزینه، بر سنگی نشسته بود و تاس تاس آب پر سرش می‌ریخت. امام علیه السلام نیز سطلی مسی را برداشت و از آب خزینه پُر کرد. او هم روی سکو نشست و چند بار با تاس، آب پر سر و دوشش ریخت. کسی نزدیک خزینه داشت پشتِ رفیقش را مشتمال می‌داد. در آن شلوغی و فضای پر از بخار، کسی متوجه امام علیه السلام نبود. امام باز سطل را پر از آب کرد. رفت تا در گوشه‌ای خود را بشوید. پیرمردی وسط حمام، کنار یکی از ستون‌ها نشسته بود. سر و صورتش پر از کف صابون بود. با چشمان نیمه‌باز، متوجه عبور امام شد. گفت: «ای آقا! خواهش می‌کنم پر سرم آب بریز!»

امام علیه السلام به او نزدیک شد و سطل آبی که همراه داشت، آهسته آهسته بر سرش ریخت. پیرمرد تند تند بر موی بلندش چنگ زد. دو نفر که کمی آن‌طرف‌تر نشسته بودند، با دیدن امام علیه السلام او را شناختند. یکی از آن‌ها رو به دیگری کرد و گفت: «چه پیرمرد پررویی! به فرزند رسول خدا دستور می‌دهد که بر سرش آب بریزد!»

آن دیگری گفت: «راست می‌گویی؛ ولی شاید نمی‌داند او امام رضا علیه السلام است!»

پیرمرد بدون این که به چهره‌ی امام نگاه کند، گفت: «خیر بیینی! لطفاً این لیف و صابون را بگیر و به کمرم بکش!»

امام علیه السلام با خوش‌رویی شروع کرد بر تن او کیسه کشیدن.

لطفاً سرم را هم صابون بزن!



امام علیه السلام نیز همان کار را کرد.
دو نفری که متوجه امام علیه السلام و پیرمرد بودند، پیش تر تعجب کردند.
یکی گفت: «واقعاً که این پیرمرد، جسارت را از حد گذرانده! باید کاری
بکنیم.»

امام علیه السلام در این لحظه، سطل خالی را برداشت تا پرود و آب بیاورد. آن
دو نفر از جا بلند شدند و جلو رفتند: «درود پر مولایمان! شما زحمت
نکشید. خواهش می کنیم سطل را به ما بدهید تا آب بیاوریم.»
اما امام علیه السلام به آن‌ها اجازه نداد و خودش به سوی خزینه رفت.
پیرمرد همان‌طور کنار ستون منتظر بود. آن دو نفر نزد پیرمرد رفتند: «ای
عمو! می دانی این مرد چه کسی بود که بر تن تو کیسه می کشید؟»
- نه، مگر که بود؟ بنده‌ای بود از بندگان خدا.
یکی از آن‌ها خندید و گفت: «چه می گویی عمو؟ این فرزند رسول خدا،
امام رضا علیه السلام بود.»

پیرمرد با دستپاچی با پشت دست، کف دور چشم‌هایش را پاک کرد و با
تعجب به آن دو نفر نگاه کرد: «گفتی که بود؟»
- مولای ما امام رضا.

- نه!... وای پر من! به خدا نمی دانستم. آه خدایا، مرا ببخش!

در همین لحظه، امام علیه السلام با سطل پر از آب برگشت. پیرمرد با
شرمندگی نگاهش کرد. از جا بلند شد. دست امام را گرفت و گفت:
«مولای من! به خدا تو را نشناختم. جسارت مرا ببخش.»

امام علیه السلام لبخند زد و گفت: «راحت باش و بر سر جای خود بنشین!»
با اصرار امام علیه السلام، پیرمرد نشست و امام آرام آرام بر سر و تن او آب
ریخت.

گویا بقیه هم متوجه امام شده بودند؛ زیرا از گوشه و کنار حمام به
او نگاه می کردند و از آن همه اخلاق خوب امام علیه السلام، در تعجب
بودند و درس افتادگی، مهربانی و برادری را از او می آموختند.



یادگاری

ریّان^۲ خیلی دلش گرفته بود. انگار یک آسمان ابر در دلش سنگینی می کرد! وقتِ خداحافظی بود و او دلش نمی خواست از امام خود جدا شود؛ اما چاره‌ای نبود. باید پس از ماه‌ها دوری از خانواده‌اش، به شهر و سرزمین خودش برمی گشت!

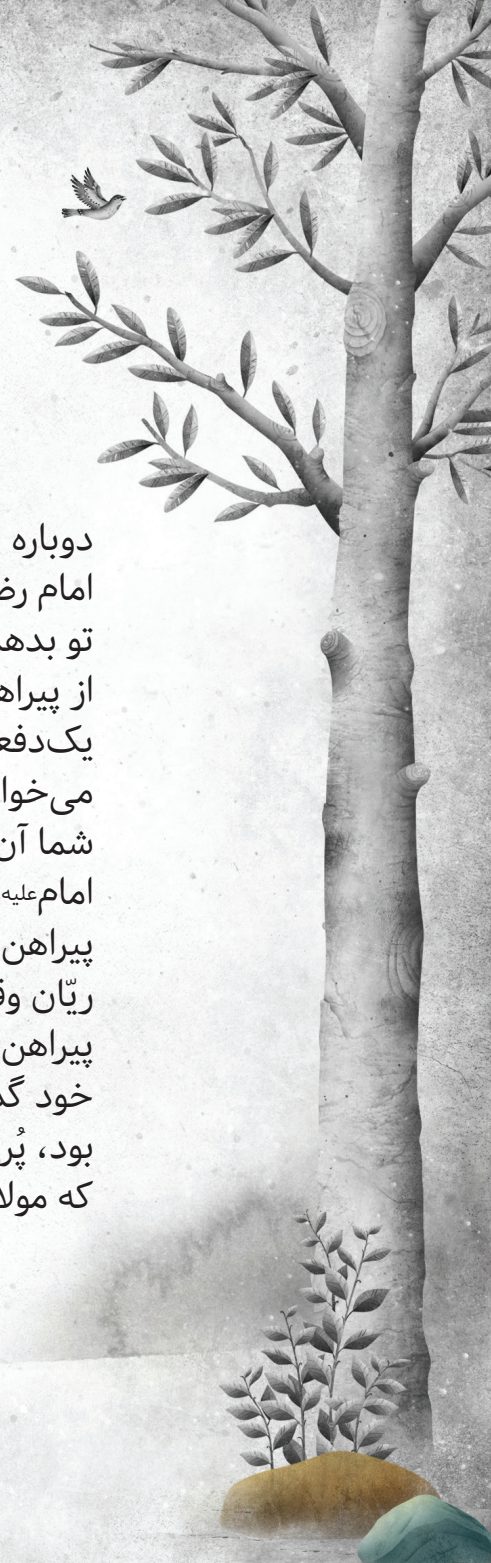
وسایل سفرش را پشت شتر، خوب جابه‌جا کرد و به یکی از خدمت‌کارهای امام علیه‌السلام که به او کمک می کرد، گفت: «لطفاً سطلی آب به شترم بده تا بروم از آقا خداحافظی کنم!» بعد از پله‌های خانه بالا رفت.

امام علیه‌السلام در اتاق، منتظرش بود. ریّان جلوی در اتاق که رسید، ایستاد و با خودش گفت: «یادم باشد یکی از پیراهن‌های آقا را به یادگاری بگیرم. هم‌چنین تقاضا کنم چند درهم به من بدهد، تا برای همسر و دخترانم انگشتر و سوغاتی بخرم. اگر به آن‌ها بگویم این سوغاتی‌ها را از پول آقا خریده‌ام، حتماً خیلی خوش حال می شوند!» ریّان در زد و بعد آهسته آن را گشود. امام علیه‌السلام با دیدن او از جا برخاست. جلو آمد، او را بغل کرد و برایش دعا کرد. ریّان دست در گردن آقا انداخت. نتوانست طاقت بیاورد، یکهو بغض دلش پاره شد و با صدای بلند گریه کرد. امام علیه‌السلام با مهربانی سعی کرد او را آرام کند.

دو خدمت‌کار با شنیدن صدای گریه، به سوی او آمدند. ریّان با چشم‌های اشک‌آلود دستِ امام را بوسید. می خواست حرفی بزند؛ اما غصه راه گلویش را بسته بود. سرانجام از امام علیه‌السلام جدا شد. همین که از پله‌های خانه پایین آمد، امام او را صدا کرد: «ای ریّان، برگرد!»

ریّان با تعجب رو به امام علیه‌السلام کرد. امام بالای پله‌ها ایستاده بود. اشک‌هایش را با پشت آستین پاک کرد و

۲. ریّان بن صلّت.



دوباره از پله‌ها بالا رفت: «چه شده سرورم؟»
امام رضا علیه السلام با لبخند پرسید: «دوست نداری چند درهم به
تو بدهم تا برای دخترهایت انگشتر بخری؟ دوست نداری یکی
از پیراهن‌هایم را به تو بدهم؟»
یک دفعه همه چیز یادش آمد و گفت: «آه سرورم! چرا،
می‌خواستم همین‌ها را از شما تقاضا کنم؛ اما غم جدایی از
شما آن قدر در دلم سنگینی کرد که همه چیز را از یاد بردم!»
امام علیه السلام او را به اتاقش برد. به او سی درهم و یکی از
پیراهن‌های سفید خود را داد.
ریان وقتی از امام رضا علیه السلام دور شد و از شهر فاصله گرفت،
پیراهن امام را از میان وسایلش بیرون آورد، آن را روی صورت
خود گذاشت و با نفس عمیق بویید. پیراهن پُر از بوی مهربانی
بود، پُر از عطر شکوفه‌های اقاقی. با خودش گفت: «به راستی
که مولایم امام رضا علیه السلام، از دل دوستانش خبر دارد.»

امام رضا علیه السلام

امام رضا علیه السلام هشتمین امام ما شیعیان است. بیش‌تر نویسندگان، تاریخ تولد او را یازدهم ذی‌قعدة‌ی سال ۱۴۸ هجری، در شهر مدینه نوشته‌اند. پدر بزرگوار امام رضا علیه السلام، امام کاظم علیه السلام و مادرش نجمه (تکتم) است.

امام علیه السلام در مدینه، پس از شهادت پدرش به امامت رسید و به رسیدگی امور مسلمانان و شیعیان پرداخت. ایشان شاگردان پدرش را دور خود جمع کرد و به تدریس و تکمیل حوزه‌ی علمیه‌ی جدّش، امام صادق علیه السلام مشغول شد و در این زمینه، کارهای بسیار بزرگی انجام داد. مدت امامت امام رضا علیه السلام حدود بیست سال طول کشید که هفده سال آن در مدینه و سه سال آخر آن در خراسان گذشت.

امام رضا علیه السلام پس از هفده سال امامت در مدینه و تبلیغ دین و راهنمایی مردم، با نقشه و حیل‌های مأمون، خلیفه‌ی عباسی، مجبور شد به خراسان بیاید. آن حضرت پس از گذشت تقریباً سه سال در ایران، در سن پنجاه و پنج سالگی در سال ۲۰۳ هجری، به دست خلیفه‌ی عباسی، با انگور زهرآگین مسموم شد و به شهادت رسید. حرم باشکوه امام رضا علیه السلام در مشهد است و هر سال مسلمانان و شیعیان، از شهرها و کشورهای مختلف به زیارت ایشان می‌آیند.

یکی از افتخارات بزرگ ما ایرانی‌ها این است که حرم امام رضا علیه السلام در مشهد، و قبر و حرم خواهر ایشان، حضرت معصومه سلام الله علیها، در شهر قم است.

منابع

- شیخ صدوق، عیون أخبار الرضا علیه السلام .
- ابن شهر آشوب، مناقب آل ابی طالب علیهم السلام .
- ابراهیم امینی، آموزش دین .
- شیخ مفید، الارشاد، مترجم: سیدهاشم رسولی محلاتی .
- علی محقق، زندگی پیشوای هشتم علیه السلام .
- شیخ عباس قمی، منتهی الآمال .
- شیخ کلینی، روضه‌ی کافی .
- مهدی پیشوایی، سیره‌ی پیشوایان .